

زادش را چنین جواب میگوید تو ای امیر المؤمنین بخواست
خدا بخیز و عافیت اندر میباشی و باکی بر تو نیست که محتاج
بچنین وصیقی بر اهتمام باشی . . . و امید است که الشاء الله
زودی از بستر مرض بر غیزی . . . ولی چون بدین وصیت
اقدام فرموده پس بدین ای آقای من که این خادم (خودش را
میگفت) بهز چه که وصیت فرموده قیام خواهد نمود . و آقام
که خدا عزیزت و پایدارش بدارد بوعده ام اطمینان یابد که اهل
بیتش را ابدأ مکروهی نخواهد رسید مادامی که من در قید حیات
هستم . و خدای را بدین عهد و پیمان شاهد میگیرم

پس چون سیده الملك ذکر کردی از خود در این جواب نشنید
یقین نمود که در مصیبتی که از آن اندیشه ناک است واقع خواهد
گردید پس بملاوة قلق و اضطراب شدیدی که بحال برادر داشت
از این امر بتشویش اندر شد و بر رغم اراده اش بگریه مشغول
گردید . و خواست تا محض تخفیف حال برادر از غرقه خارج شود
ولی خلیفه او را نگهداری کرده و با چشمانی که از شدت مرض
رق میزد و اشک آلود بود بصلاح الدین نگریسته و خواست سخنی
گوید و نتوانست . پس بجای تکلم با انگشت بسوی خواهر اشاره
نمود . و صلاح الدین فهمید که بدین اشاره در باره خواهر وصیت
میکند . و فوراً جواب داد که بر سیده الملك نیز مطمئن باش که
اگر چه تو را خواهر ست و من خوب خواهری است . ولی مرا بسپرد
خدائی بجای خواهر میباشد . . . و پس

پس چون سیده الملك نصیحت او را در باره خودش
بخواهری استماع نمود خوش حال شده و با آن همه حزن و اندوهی
که او را بود زدیک شد که بخندد چه معتقد بود که صلاح -
الدین او را خواهر خود نمیداند مگر آنکه از همسری و زناشویی
او عدول نموده است و این هم منتها آرزوی او بود خاصه که
در اینوقت در تحت حمایتش داخل شده و از دست اندازی ابوالحسن
و غیر او مأمون گردیده . و هنوز از این بابت آموده خاطر نشده
بود که از حال خطرناک بتشویش اندر شد چه او را دید که سرفه
میکند و از غایت ضعف و بیعالی و شدت سرفه همی از جای خود
برمیجهد . و این حال نوبه عصبانی ود که در این دو روز بر او
عارض شده بود . پس شریف جلس جلس ریای شده و شتاب شیخ
سدید طبیب را که در غرفه دیگر بود بدانجا احضار نمود .
و او نیز بیامده و باشخاص حاضر اشاره انصراف نموده تا معالجه
لازم قیام نماید پس همگی از جای برخاسته . و ابتدا صلاح الدین
چون شیر جنگی بر راه افتاده و سیده الملك همی بر او تکر بسته
و در خود میدید که از آن ساعت او را از روی اعجاب و شگفتی
دوست میدارد و اینعلت جیبلی سیده بود نسبت مردان صاحب
مروت و عالی همت و بهمین واسطه نیز عماد الدین را درست
میداشت چنانچه دانستی . پس چنان احساس نمود که خود را
بوجود صلاح الدین و دیدارش راحت و مطمئن ببیند . و آنگاه
جلس باو و سایر اهل و ولاد خلیفه اشاره انصراف نموده و همگی

از آن محل بیرون آمدند

فصل ۳۸ : یاقوتنه

و سیده الملك بنظری از برادر نوحه گرفته و بیرون رفت در حالی که قلبش اطمینان یافته و اندوهش در باره برادر تخفیف یافته بود. و پرستارش یاقوتنه در دهلیز او را منتظر بود و توقع داشت که خاتون خود را گریبان ملاقات نماید خاصه بعد از آن که دانسته بود که صلاح الدین هم در آنجا حاضر است و بدین خیال خود را برای آرام کردن سینه و تخفیف اندوهش حاضر نموده بود. ولی او را دید که باروشی گشاده و درخشان بیامد با آن که چشمانش اشک آلود و مژگانش پرمرده شده بود پس دست او را گرفته و بر او افتاد و از راه رفتن و حرکاتش فهمید که خوشحال و فرحناک است و بمحض اینکه بشرفه داخل شداد بر او بسخن مبادرت جست و گفت چگونه بود حال آقا بامیر المؤمنین ؟ امیدوارم که بصحت و عافیت اندر باشد

سیده الملك در حالی که مقنعه از سر بر میگرفت گفت بسی ضعیف و ناتوان است و اکنون نیز لوبه سختی او را فرو گرفته و طبیب بدان واسطه ما را امر بیرون شدن نمود تا بمعالجه اش اقدام نماید. و پیش از آن هم از شدت ناتوانی بریده بریده سخن میگفت

یاقوتنه گفت خدایش شفا دهد. آیا جز تو کسی دیگر

هم نزد او حاضر بود ؛ این بگفت و همی مراقب بود که از او چه ظاهر میگردد

گفت بلی سلطان صلاح الدین پادشاه جوانمرد در آنجا بود و ساکت شد

یاقوتی گفت چرا ساکت شدی ؟ و از کجا دانستی که سلطان جوانمرد است ؛ ظاهر میشود که پیش از این او را بنحویسی نمیشناختی که بدانگونه همسریش را اباو انکار داشتی اما اکنون که دیدارش نمودی او را قابل دوستی و محبت خود بدیدی ، پس از این سخن که مقصودش مزاح و شوخی بود ساکت شده و سپس گفت اکنون من سبب حضورش را بخدمت امیرالمؤمنین دانستم شاید آمده بوده که خواهش خود را انجام دهد و امر خواستگاری و زناشویی را پایان برد ؛ این بگفت و او را در برداشتن لایوش مساعدت نمود

و سیده الملك در حالتی که در آینه مینگریست تارنگ بشره و حال صورت خود را تحقیق نماید جوابش داد که برادرم او را احضار کرده بود . گفت امیرالمؤمنین او را خواسته بود ؛ برای چه ؛

پس سیده در اینوقت حال برادر را بیاد آورده و قلبش بگرفت و بافسردگی تمام بگفت او را طلبیده بود تا در باره ما باو وصیت نماید

و یاقوتی از این سخن بکه خورده و گفت باو در حق شما

وصیت کند ، کرا میگوئی ؛

گفت خودم را و برادر و برادر زادگانم را میگویم . . .
چه برادرم خدا شفایش دهد یقین کرده که از این مرض بهبودی
حاصل نخواهد کرد . و نیز اعتراف نمود که در میان باران
و اعوانش کسی را نمیابد که بار اطمینان کرده و ما را بار
بسیار مگر صلاح الدین . . پس بدینجهت او را خواسته و ما را نیز
احضار نموده و مقصود خود را اظهار داشت

پس یاقوته محض آن که خاتون خود را از غم و غصه کسی
مشغول دارد برسم مزاح و شوخی گفت طبعم صلاح الدین خواهش
امیرالمؤمنین را پذیرفته است . چه خود بدین خدمت بنابر حق
مصاهرت و دامادی که بدست میارود مشغول میباشد و بختندی زده
همی در چشمهای خاتوش مینگریست تا به بیند چه آثاری در
آنها ظاهر میشود

پس سیده لملک تبسمی کرده در حالتی که اشک در دیدگاش
میغلطید و او نگر بسته و گفت بلکه صلاح الدین گفت که اینکار را
بحکم اخوت و برادری قبول میکند و بجا میارد نه بعنوان
مصاهرت و دامادی

و یاقوته بدین تمیز در عجب و شگفتی شده و گفت بحکم اخوت
و برادری ؛ چه اخوت و برادری ای خاتون من

گفت چون برادرم او را درباره من وصیت نمود پس محض
آن که عمل بوصایتش را بر او مؤکد دارد او را گفت که

از بابت سیده الملك مطمئن باش که او چنانچه ترا خواهر است
حرا نیز بعهد و پیمان خدائی خواهر خواهد بود و پس
و یاقوته در استماع این سخن خود داری نگردد و سیده را
در بغل گرفته بر سر و صورتش بوسه میداد و میگفت که مصیبت
و الدوه ما بمرض آقام امیر المؤمنین بسی برک است و اگر
خدای نخواستہ او را بد عاقبتی در رسد هر آینه مصیبت ما
افزونتر خواهد شد اولی در تاریکیها و ظلمات این همه مصائب
سنگین و سخت روشنائی اعلیٰ تابان است که دلم را منور ساخته
و از تاریکی یاس و نا امیدیم رهائی داده است . چه بزرگترین
همی که داشتم از بابت تو بود که صلاح الدین ترا خواستار شده
و تو نیز او را نمیخواهی بواسطه دل بستگی که بعهد الدین داری .
و من میدانستم که صلاح الدین بچه اندازه قاهر و مقتدر است
که هر گاه انجام کاری را اراده نماید احدی نتواند که او را از
آن عمل باز دارد . و اکنون که کفّی دست از خواستکاری و
همسری تو باز کشیده و ترا چون خواهر در حمایت خود گرفته
است دیگر از هیچ بابت تشویشی ندارم . پس تو نیز مطمئن
باش اینخاتون من و ابد از سعایت بدگویان و گفتار سخن
چنینان اندیشه مدار و رفتار آنها را هرگز مهم شمار . و سیده
تفہمید که یاقوتہ ابو الحسن را در نظر گرفته و اقدامات او را
آشاره مینماید پس موافقت قولش را با اشاره سر و چشم و لبها
جوارح خود جواب داده ولی بناگاه متذکر حال برادر شده

ماندیشه فرو رفت و گف بر کیف سوده و گفت : ایوای . . . که
برادرم از حیات خود مأیوس گردیده . چه کنم . و چه چاره
سازم . اگر بمزد حال ما چگونه خواهد شد . و گریه کوبش
را مکرر فته سخت بگریست و باقوتی بتسکین حالش مشغول
گردید .

سیده بیشتر آنشب را بقلق و اضطراب گذرانیده و اواخر
شب بود که خواب بر او غلبه کرده و بیدار نشد مگر به
صدای نوحه گران . و اگر چه خبر مرگ برادر بر او غریب
نیابد ولی وقوع آن بر او بسی سخت و دشوار بود . و چیزی
نگذشت که صدای گریه و زاری از تمام قصور و عمارت ها
بلند شده و زراً و رجال دولت و نویسندگان در آنجا اجتماع
نموده و قصر الذهب و سایر عمارات از شریف و ضعیف پر و مملو
گردید . و اهل بیت خلیفه خواستند تا مجلس مائمی که لایق
خلفاء باشد بر پا نمایند و نیز رجال دولت اراده نمودند تا به
داد که ولیعهد بود بخلافت بیعت کنند . که ناگاه
سیاهیان صلاح الدین اطراف عمارت را احاطه نموده . و هاء الدین
قراقوش جلوس شریف را دیدار کرده و او را گفت سلطان بر
شما پیشنهاد مینماید که محض جلوگیری از اضطراب امور دولت و
ملت مجلس تعزیت را مختصر نمائید . چه مرد آنکی که مرد
و دیگر فریاد و ناله را برای او نمیخواهد بود . و آنچنانست
را جز شنوائی و فرمانبری چاره نبود خصوصا بعد از آن که

دیدند که خلیفه صلاح الدین را احضار نموده و مدعی در خدمتش بود و مذاکره داشته اند اگر چه ندانستند که میانه آنها چه سخن رفته است • و همینقدر احضار و استقدام او را بزرگواران و منزلتش نزد خلیفه دلیل شمرده اند • و هر چه بود • پس قوت و زور مندی غالب شده و سپاه صلاح الدین با دستی آهنین شهر قاهره را قبضه کرده • و مردم نیز امر و فرمان او را اذعان و اطاعت نمودند : که قوت بر تر از قانون • و حق بر آنکس است که غلبه با اوست

فصل ۳۹ قراقوش و سیده الملک

اما سیده الملک پس چون منع اهل قصر را از خروج بشنید و احاطه نمودن سپاه را بقصرها بدید • در غرغه خود منزوی گردیده و بگریه و زاری پرداخته و یاقوتسه نیز او را همراهی مینمود و هر دو بدینحال بودند که ناگاه همبده و دبده بر در قصر شنیده و سیده بر خود اترسید • پس یاقوتسه از جای بر خاسته و میگفت من از اینخانون من بعد از آنکه صلاح الدین ترا خواهر خود خوانده است • و بسمت در غرغه شتافته و هنوز بان رسیده بود که شنید کسی در راه آهسته میکوید • پس اطمینانی یافته و در راه بگشود و قراقوش را بدید که با احترامی هر چه تمامتر بر در ایستاده و گفت آبا خانون من سیده الملک در اینجا است ؟ •

گفت بی از او چه میخواهی ؟ که بشدت محزون و اندوه
ناک است .

گفت میخواهم او را عزیت گویم و تسلیتس دم و اطمینانش
را تاکید نمایم و از او خواهش کنم که دخول و خروج بعضی
از مردم را بدین عمارت اهنهای ندمد . و ایز مایل هستم که
از او سئوالی بنمایم

پس سیده از درون غرفه اواز بر آورد که بفرما ای استاد
و بگو آن چه میخواهی ؟ .

و قراقوش بغرفه داخل شده و نحیت بجای آورده همی بنظر
مهربانی و استعطاف بسیده مینگریست . پس آن محترمه بسوی
او توجه نموده و گفت دیگر چه خبر است ؟ و چه میخواهی ؟
این است امیر المؤمنین که وفات نمود . پس دیگر خاطر تو و
خاطر یارانت آسوده و مطمئن باشد . و کربه کلوپش را
بگرفت .

پس قراقوش در مقابل سیده بزائو در آمده و گفت .
بدرستی که موت امیر المؤمنین مرا بسی افسرده و اند و هناك
ساخت ای خاتون من - اگس اینکاری بود که بخواست خدا
جاری شد و خواست او را باز گشتی نخواهد بود . . و اکنون
بخدمت رسیدم تا ترا خبر دم که آقام حضرت سلطان مرا امر
فرموده که تمام اموال و اشیائی که در این عمارتها هست قبضه
نمایم و زانی را که در این عمارت متوقف و بشماره بیایند فر

تحت محافظت خود بگیرم و آنها را نگهداری کنم . . . جز اینکه
خانوم خواهر خلیفه را از آن میانه مستثنی داشته که هر کس
را که خواهد از اهل این عمارت یا از غیر اهل و فامیل خودش
بمصاحبت خود انتخاب فرماید . . . و سیده حرف او را بریده و
گفت و با اهل بیت من چه خواهید کرد ؟ . . . و کجا هستند
اکنون ؟ . . .

گفت : با کی بر ایشان نیست . . . چه آقای متوفی رحمه الله
در باره آنها بمحضرت سلطان بخر و خوبی وصیت فرموده و او
نیز عازم است که ایشانرا از این عمارت بقصر دیگری نقل نماید
تا در تحت رعایت او در آن مکان بسر بزنند و باکی بر آنها
نباشد . . . و خصوصاً خاتون من سیده الملك . . . پس هر که را
که خواهی از اتباع و خدمه همراه بردار و از اسباب و اثاث البیت
نیز آنچه لازم داری معین فرما

پس سیده سر بر انداخته و بیرون شدن از آن عمارت
او را بسی دشوار آمده بود . . . و با آنکه خود را بهر گوله
رعایت و توجهی از طرف صلاح الدین مشمول نمیدانست باز
تغیر خود را از این فرمان نتوانست مخفی دارد و گفت ما را
از قصور و عمارات خود بیرون میکنند . . . و چه خواهند کرد
با زنان و مردان و اطفالی که در این عمارت منزل دارند و
هنوزها میشوند ؟

گفت ای خاتون من بدرستی که صلاح الدین با هر يك

از آنها بتوعی سلوك خواهد كرد كه ابدا دامان جلالت و شان
ایشان را آلابشی نخواهد رسید • پس هر يك از جواری زر خرید
را كه شوهر دارند بدست شوهر های خود می سپارد • و
هر خدمتكار آزادی را چه با شوهر باشد یا بی شوهر آزاد
و رها خواهد نمود • و جواری زر خرید و بی شوهر را
بیاران و اعوان خود خواهد بخشید • و اما اهل بیت خلیفه
پس زن و مرد آنها در نهایت اکرام و اعزاز در تحت عنایت و
توجه او زیست نموده و لوازم معیشت آنها را مانند ایام
زلدگانی خلیفه رحمه الله بدیشان خواهد رسانید بدون اینکه
چیزی از آن نقص پذیرد • خاصه خاتونم را كه البته خود
و اشخاصی كه در مصاحبت او هستند هر گونه رعایت
و توجه از او خواهند دید • • و سیده او را از سخن باز
دائمه و گفت و با ولیعهد چه خواهید نمود آیا با او بیعت
نمی نمایند ؟

قراقوش آب دهان فرو برده و گفت کجا ندارم با احدی
از اهل بیت تو بیعت کنند چه آقای بزرگ ما سلطان نورالدین
ما را امر فرموده كه از برای مستضیئی الله عباسی بیعت
گیریم • و در روی زمین دو خلیفه نباید باشد • بعلاوه كه
خلافت را برای صاحبش جز زحمت و تعب نباشد با خطر آتی
كه او را از هر طرف احاطه نموده و همواره بترس و بیم
دوچارش میدارد دیگر فائده بر آن مترتب نیست • • معذرت

میطلبم از تو ای خاتون من و بخشایش میخواهم از عجله که
با انجام کار خود دارم چه ناچارم اوامر حضرت سلطان را بجزرا
داشته و آنچه را که در این عمارتها هست قبضه و تصرف تا بم
پس تو نیز آنچه را که لازم داری فرما تا آنرا محفوظ بدارم
این بگفت و از جای برخاسته و چنان اظهار نمود که خیال
و قن دارد .

پس سیده گفت میخواهم این پرستار مرا همراه و مصاحب
باشد . و او ترا از آنچه که لازم داریم از اسباب و لباس و غیر
آنها مطلع خواهد ساخت . و روی خود را از نگردانید و
یاقوته سخن او را بدین کلیات با انجام رسانید که این غرفه
و آنکه پهلوی او است محال خود باز گذارید و احدی
مانها دست نرزد . و من آنچه را که لازم داریم از اسباب
این دو غرفه انتخاب نموده و بگماری خواهم گذاشت . . . بارک الله
بتو ای استاد .

پس قراقوش نصیحت و دعای نجا آورده و بیرون رفت . و
چون یاقوته با خاتون خود آنها ماند او را گفت حمد خدای
را که صلاح الدین بوعده خود وفا مینماید . . . و ترا دیدم
در سؤالات خود بسی دقت کرده و از عدم بیعت با داود ادر
عجب رقی . . . خدا را سپاس گذار که این جماعت در نابود
کردن باز ماندگان اهل بیت خلافت بشمیر تو عمل بجستند
چنانکه دیگران در چنین حالی نبودند . مگر ابو العباس سفاح

نبود که بقتل بقایای بنی امیه امر نمود تا آنکه از آنها کسی
باقی نماند که ادعای خلافت را شایسته باشد ؟ پس اگر صلاح-
الدین نیز بچنان کاری اقدام مینمود چه کسی قادر بود که
او را جلو گیری نماید و از آن عمل باز دارد . . . یا گمان
میکنی که آن حیلۀ بازمکار ابو الحسن او را مانع میشد ؟ . . .
خدایش لعنت کند

و چون سیده اسم ابوالحسن را بشنید در خود احساس
راحت و آسایشی نمود . چه خود را در ظل عنایت و رافت
صلاح الدین از مکر و کید او خلاص میدید . و بیرون شدن از
آن عمارت را آماده گردیده و بیاقوتی گفت آنچه را که لازم داریم
از امتعه و اسباب سبک وزن و گرانبها معلوم و مهیا کن . و آهی
سخت برآورد پس یاقوتی فرمان خاتون خود را عمل نمود بجمع آوری
اسباب و امتعه لازمه پرداخت . و این روز برایشان روز بسیار
سخت و شدید بود . چه از دولت و عزت و اقتدار طولانی خود
برکنار . و در تحت حمایت و رعایت دولتی دیگر داخل و
برقرار میشدند

فصل ۴۰ : انجام دولت عیدیه

اما قزاقوش پس تمام زنانی که در آعمارت ها بودند جمع
کرده و بر صلاح الدین عرضه نمود . و او نیز اکثر آن ها را
که ازاد بودند رها و خارج نمود . و بقیه را اعوان خود بنده و کلیه

آن عبارات و قصور را از سکنه خالی گذاشت و آنچه را که از اسباب و ذخائر آن عبارت پستندیده و لایق بود قبضه نمودند بر اهل و امرا و مهالیک خاص و دوستان خود همه و عطا فرمود و از جواهرات و آلات و ادوات زرین و سیمین بالدازه بردند که بوسف و احصا نیاید، و ما بنقل عبارت یکی از مورخین در تعریف اشیاء گرانبهائی که صلاح الدین و اعوانش از آن دولت منقرضه بدست آوردند در اینمقام اکتفا مینمائیم، و آن اینست که میکوبد: خانه های عاضد را از همه چیز خالی نمود و درهای عبارات و قصورش را ببستن امر فرموده و سپاه را بر آنچه که در آنجا بود بکماشت و رسم وزن و شمردن را از هرچه که قابل کشش و شمارش بود برداشت و آنچه را که پستندیده و نیکو بود برای خود و اهل بیت و امرا و اعوان و مهالیک خاص و دوستانش انتخاب نمود، از ذخیره های گرانبها و جواهر های دربار و ابله فاختره و زبورهای باهره و طوقهای جواهر آکین و کمر بندهای مرصع و ثمنین و مرواریدهای آبدار و یاقوت های شاهوار و ظروف زرین و اورانی سیمین و منسوجات مغربی و مزوجات طلائی و قماشهای زربفتی و بافته های چین و ایت و نافه های مشک از فر و خروارها عود و عنبر و الیاس های خیروایی و گوهرهای شاهانی و املهای بدخشانی و یاقوت های رمانی و سبیکه های زر و سیم و دراری یتیم و حله های استبرق و دیبا و پارچه های سندس و کتخوارا فرهای مکتل و اکثرهای

جواهر نکین و یرده های مزرکش و مسند ها و مخذه های مطرز
و رشته های مروارید و اسبابهای مرصع شده و بساط های
کراپها و لطیف و دیگر چیزهایی که از شماره و احصاء بیرون
و از حد استقصا خارج بود پس حکم فنا و نیستی در آن ها
جاری کرده و یرده سترو و مخفا از آن ها برکشید و در بذل و بخشش
آن ها دست اسراف بیازید و ان گاه در کهنه و نو پوشیده و
پوسیده و ارزان و گران و هرچه که قابل حمل و نقل و
لائق استعمال و تصرف بود رسم فروش و بیع اطلاق و جاری
نمود • و این خرید و فروش قریب ده سال طول بکشید و
بر دست مسافرین وارد و صادر بیلاذ اطراف نقل و
نحویل کردید

اما اهل بیت خلیفه پس صلاح الدین ایشانرا در عبارت
« جوان مسکن داد و سیده الملک را با کرام و مهربانی شایانی
مخصوص داشت

و مصر که تا آن زمان در تحت خلافتی مستقل بود و بر
منابرش باسم خلیفه شیعی آن العاضد لدین الله دعوت و دعا
می کردند به تحت اداره خلافت عباسی در آمد • و باصلاح
الدین باسم المستضیی بالله عباسی خطبه بخواند چنانچه نور -
الدین بتوسط امیر نجم الدین از او تقواش نموده بود • •
و صلاح الدین سابق وقوع فتنه و آشوب مردم را بهاله کرده و
آن عمل را به تعویق می انداخت . ولی در واقعه خیالش این

بود که اگر نور الدین بنخواهد بقوه سلاح و سپاه در مصر مداخله نماید او با اسم عاضد و تقویت او سپاه مصر را بر لشکر شام بشوراند و بدفع ایشان قیام نماید . پس چون ضعف حال عاضد بر او یقین گردید و هم نور الدین را بخود مشغول دید محض آنکه بظاهر فرمان صاحب شام را اطاعت کرده باشد عازم شد که با اسم خلیفه عباسی خطبه بخواند و دعوتش را اعلان نماید ، ولی احدی از علما و خطبا بدان کار جرئت ننمودند مگر مردی موسوم به امیر عالم که متصدی قرائت خطبه گردید . و چون روز جمعه شد بر منبر صعود نموده و دعوت مستفیضی عباسی را آشکار کرد و مردم نیز با او موافقت نموده و اعتراضی اظهار نداشتند و صلاح الدین نیز اجرای آن عمل را بحکام و ولات سایر بلاد ممالک مصر فرمان داد . و این کار در اثناء اتمداد مرض عاضد بود و تا بمرد از آن مطلب خبر دار شد . پس مصر بسدین بسبب از حیت خلافت در سنه ۵۶۷ هجری تابع بغداد گردید . و پسر های عاضد و سایر رجال اهل بیتش را از ازدواج مانع آمدند تا از آنها نسلی باقی نماند که خواستار خلافت بشود

فصل ۴۱ : اندیشه ها

اما سیده الملك پس چون از عبارت اجدادی بخود بعبارت «رجوان» انتقال نموده و منزل بگزید بسی بزرگ او دشوار آمد . و

چون اعلان دعوت عباسی را بشنید انقراض خلافت علویه را
محقق شمرده غم و اندوهش بر سرک برادر افزون شد . پس در
منزل خود آنرا اختیار نموده و مدت ها بر او بگذشت که
با احدی جز یاقوته ملاقات و تکلم نمیگردد . و او نیز در هر موقع
که از مشاغل خود فراغت می یافت به تخفیف و تسکین اندوه
خاتون خود می پرداخت . و گذشته از مصیبت ها و سختی هائی
که او را فرا گرفته بود خیال عماد الدین نیز سرپای وجودش را
احاطه کرده بود که در چنان شب هولناکی از او مفارقت نموده
و همی در کارش بشک و یقین اندر بود . و در اوائل ایام حزن
و اندوهش منظر بود که یاقوته از او سختی گوید تا شاید چیزی
بشنود که باعث دلگرمی و تقویت آرزویش به ملاقات عماد الدین
بشود . ولی یاقوته ابدا ظهاری نمی داشت نه اینکه از راه ترس
باشد بلکه چون اشتغال خاتون خود را بدوستی آن جوان عبث
و بی فایده میدانست مایل بود که او را فراموش کنند و از او
روی گردان شود . و بدین جهت شایسته و مطابق حکمت نمیدید که
بار از عماد الدین سختی گوید یا اینکه مذاکره او را از جمله اسباب
های اطمینان و آسایش خاتون خود قرار دهد .
وسیده الملك بنا باجازه صلاح الدین به تفرج و تماشای
باغ و بستانین ماذون بود ، و جز او احدی از اهل بیت خلیفه
بدین کار اجازه نداشت . چه صلاح الدین بنا بعهدهی که ب
خلیفه نموده بود نسبت بسیده الملك فوق العاده عنایت و احترام

میگرد و اراده اش را محترم میداشت . و این خود بزرگ ترین اسباب تسلیت و دل داری سیده میشد . بر مصائبی که بر او وارد آمده بود . جز اینکه صلاح الدین در آن اثنا به محاربه با فرنگیها در شام اشتغال جسته و پدرش امیر نجم الدین نیز در آن بین (سنه ۵۶۸ هجری) وفات یافته و حوادث دیگر بر آنها دژند گردیده و از رسیدگی بکارهای او باز ماند لکن هماره بهاء الدین قراقوش را دربارۀ او سفارش میگرد

مدت ها بگذشت که سیده الملك خبری از عباد الدین نشنیده . رجا و منزلت آگاه نگردید و نمی دانست بکجا رفته و هر گونه راه پرسش و جستجو بر او بسته بود . و بدین جهت دلش بسختی بگرفت و دنیا در چشمش تاریک شده یاس و ناامیدی بر او مستولی گردید و حالش دگرگون شده بود . بر مزاجش غلبه نمود و دیگر نه بتفرج باغ و بستان مایل شد و نه بسخن و روی و گفتگوی با احدی می پرداخت . و خورا کس کم شد بسی خوابیش افزون شد و رفته رفته ناتوانی و لاغری بر او دست داد . و باقوتی هر چند بر آرام کردن و تسلیت او بذل جهد می نمود ابتدا فائده نمی گرد . و هر اندازه که ضعف و ناتوانی و گرفتگی خاطرش را میدید در کارش متحیر و سرگردان میگردد .

و در ابتدای امر گمان مینمود که طول غیبت عباد الدین او را از یادش خواهد برد و چون مدتی از کار عباد الدین چیزی نمیکفت گمان صکره که او را فراموش کرده است . ولی چیزی

نگذشت که برخطای خود واقف گردید چه شبی در غرفه خود
که پهلوی اطاق خوابگاه سیده بود خوابیده و ناگاه بیدار
شده و شنید که خاتون فریاد می زند و او را می خواند که
یاقوتہ ! یاقوتہ !

پس او نیز از خوابگاه خود بترجسته و بشتاب هرچه
تنامتر بخدمت سیده شتافت و او را دید که بر تخت خواب خود
نشسته هوش پریشان و بشره اش دگرگون شده بود . پس او را
در کنار گرفته و گفت ؟ ای خاتون من ای حبیبه من چه می
خواهی ؟ گفت عہاد الدین . . . عہاد الدین ! کجا است او ؟
شنیدم او را میخوانند .

یاقوتہ گفت او کجا است ای خاتون من ؟ عہاد الدین
در اینجا نیست . . . بلکه خواب دیده ای . مگر نمی دانی که
سفر کرده است ؟

پس سیده موی خود را از پیشانی دور کرده و در اطراف
خود نگریسته حال چشم هایش بر اضطراب و تشویش دلالت
می نمود . و گفت ؟ سفر کرده است ! آہ کہ چه اندازه
این سفر طولانی است . پس من در خواب اسمش را
شنیدم . . . ایکاش که همچنان بخواب می ماندم تا شاید
مرتبه دیگر نامش را بشنوم یا بیدارش مہرہ مند کردم . این بگفت
و بگریه اندر شد

و یاقوتہ او را در کنار گرفته سروریش را بیوسید و

همی در تسکین حالش بکوشید و می گفت این کار چیست که پیش گرفته ای خاتون من؟ ترا چه رسیده است؟ گو تعقل و دانش تو؟

پس سیده خود را از دست یاقوته بیرون کرده و گفت از تعقل و دانش سخن مگو... که هیچ يك از این دو چیز را با عشق و محبت آشنائی نیست ای یاقوته... ای خدا که چه بر من رسیده است... برای بر من که همیشه از درد های دل خود می ترسیدم... اما چکنم که آن را به اندازه نگهداری کردم که نزدیک است سرا هلاك نماید... کار را ندبیری کنن و اجابت خواهش را اقدامی نما... آه ای عماد الدین... و دوباره بگریه مشغول شد.

یاقوته در مقابلش بزانو درآمد و از روی التماس و تضرع بگفت ای عماد الدین من باور من امید و آرزوی من چرا تاکنون از این بابت با من سخن نگفتی؟

گفت چه فایده داشت؟ اکنون بانو گفتم بگو به اینم که عماد الدین در کجاست و چگونه باید باور رسید؟ آیا منزل و مکانش را امیدالی ایاز او چیزی شنیده و از حالش پرسش نموده؟ گو.

یاقوته - در حالی که اشک چشم خاتون خود را با دستمالش پاک مینمود - گفت بلی از حالش پرسش نمودم و از استاد بهاء الدین قرقوش شنیدم که دنبال کار مهم و پنهانی رفته که اگر در

النجام ان فايز وروستكار شود منزلي عظيم پيدا نموده و مزدي
بزرگوار خواهد شد که لياقت همسري سيده الملك را خواهد
داشت . . . و اين كار بسي مهم است اي خاتون من . چه دختر
خليفه و خواهر خليفه را شايسته ولايت نباشد که بيكي از عوام
الناس شوهر نمابد و . . . و سيده حرف او را بریده و گفت نه
. نه از خليفه و خلافت سخن نگو از عامه مردم حرف مزن . . . چه بدر
ستی که من جز اسيري نيستم در اين عمارت و حال الله عماد الدين
ازاد و مطلق است . . . و دلم نيز گرفتار است در حالي که نميدانم
دل او هم مانند دل من است يانه . و اشکش چون مرواريد
غلامان بر گونه ضعيف و کلکونش جاري گرديد

پس ياقوته او را در بغل گرفته و اشکش را باک ميکرد
و او را مي بوسيد و مي گفت اندوه خود را تخفيف ده اي خاتون من
و بهوش خود باز کرد . . . و صبر کن . . . تا به بينم که چه بايد نمود
. گفت چه بکنم . که غيبت و سفرش طولاني شده و نميدانم که
بر سرش چه آمده است

گفت چيزی بر او نرسیده و البته فيروز مند از سفر خود
باز گشت خواهد نمود و منزلي شايان خواهد يافت . . . و اگر
صلاح الدين ترا باو مایل ميديد و اندازه محبتت را نسبت باو ميدهد
است هر اينه بر ترفيع شأن و منزلتش مي افزود . . . گمان ميکنم
که اين امام و مرحمت را فراموش کرده اي . و التفات صلاح الدين را
بخورت از ياد برده اي که بانو چون نژادری درباره خواهر عزيزش

رفتار می‌نماید ؟ •

گفت هرگز آرا فراموش نمیکنم • و اگر رفتار برادرانه
اول بود هر اینه از شدت حزن و اندوه مرده بودم • • ولی چه شده که
در این شب نام عماد الدین را شنیدم

گفت شاید مرده نزدیک شدن دیدارش باشد • تا فردا
حبر کن به بینم چه پیش خواهد آمد • و اشاره نمود تا دو باره
بواحت اندر شود و اولیز پرستار خود را اطاعت نموده و بخوابید
• و باقوته نیز بغرفه خود رفته و همی در کار خاتون خود باندریشه
فرورفت و بسی پشیمان شد از اینک که در این مدت از ذکر عماد الدین
سکوت ورزیده • و یقین داشت که خاتونش نام عماد الدین را بی
جبهه و سبب نشنیده و ناچار باید کاری برای او وقوع یافته باشد •
و کماتش در صبح روز دیگر بتحقیق پیوست چه قراقوش آمده وار
را گفت که سلطان صلاح الدین پس از اندکی بملاقات و دیدار
سیده الملك خواهد آمد و باقوته از این خبریگه خورده ولی ان
مقابله و ملاقات را بقال نیک گرفت • و شخص نا امید از هر چیز
تازه ای استشمام فرج و کثایتش می‌نماید پس صکت حضرت سلطان
میخواهد که خاتونم را د بدار نموده و بنا او سخن گوید ؟ و چه حکار
تیکوئی بجا میآورد که خاتونم بسی دلتنگ و افسرده است و البته
بد بدار او مانوس و فرحناک خواهد شد • • اکنون میروم تا او را
بقدم حضرت سلطانی خیز دهم • و بشتاب روان گردید

فصل ۴۲ : کید اندیشی

وسيدة الملك در اینوقت از خوابگاه خود بر خاسته و می خواست تا باقوته را احضار فرماید که ناگاه او را دید بفرقه وارد شده و علائم خوشحالی از صورتش پدیدار است . پس دل در برش طلبیده و گفت چه خبر است ؟ .

باقوته بحال تبسم گفت امید وارم که کشایش کارها نیز دیک شده باشد . بدوستی که سلطان صلاح الدین بدیدارت خواهد آمد گفت او بمیل خود بدینکار اقدام خواهد نمود ؟ . وگر نهایش از خوشحالی کلکون کردید

گفت بلی خاتون من . و شاید خبری داشته باشد که موجب خوشحالی گردد . . بر خیز و رختهای خود را بپوش .

پس سيدة الملك از جای بر خاسته و باقوته نیز او را مساعدت نموده لباس ساده بپوشید و موهای خود را اصلاح نموده مقنعه بر سر و نقاب بر صورت انداخته و با یوان پذیرائی برفت و همی زانوهایش از شدت تاز میرزید

و پس از اندکی صدای پائی در داخل خاله شنیده و بهاء الدین قراقوش و ابیدند که داخل گردید و می گفت حضرت سلطان آمد . و سيدة الملك پذیرائی سلطان را مهیا گزید صلاح الدین داخل شد و همی در تعجیب و تعارف اظهار ملاحظت و مهربانی مینمود . پس سیده خواست تا باحضارمش از جای

برخیزد • ولی سلطان او را بجلوس اشاره فرموده و متبسمانه
گفت بنشین ای خواهر • • بتحقیق که ایندفعه محض دور شدن
از مصر دیدارت را بطول انداختم • • حالت چون است؟ امید
دارم که بخیر و خوبی اندر باشی

سیده الملك چون شنید که سلطان بلفظ خواهر او را
میخواند خوشحال شده و گفت از وقتی که برضایت و عنایت
حضرت سلطان صلاح الدین مشمول آمده ام بخیر و خوبی
اندر میباشم - الحمد لله

پس سلطان بر وساده در مقابل سیده بنشست و بقرآش
اشاره نمود تا نزدیکش جلوس نماید ولی یاقوتنه هم چنان بپا
بایستاد . پس صلاح الدین سیده را مخاطب داشته و گفت
آمید است که هر گونه اسباب آسایش برایت در این
غمارت مهیا باشد؟

گفت بلی . بدستی که از مزاحمت سلطان چیزی ناقص
ندارم چه استاد بهاء الدین در اینکار از هیچ بابت مسامحه
نمی نماید • • و کفایت است آنچه که مرا از اسباب
خوشبختی و سعادت فراهم آمده که حضرت سلطان مرا
خواهر خود بخواند •

گفت پس تو که بدین اخوت راضی و خوشنود هستی
دیگر بائی برای نقاب انداختن و رو پوشیدن نخواهد بود •
و خندید پس سیده نیز بوقع از روی برداشته و گفت بلی .

رأست میفرمائی . و از شرم سر بزبر انداخت
و صلاح الدین آثار نا توانی در صورتش مشاهده
نموده و گفت ترا ناخوش می بینم ای سیده الملك . از چه
شکایت داری ؟

سیده سر بزبر انداخته جوابی نداد . و سلطان بسوی
یاقونه نگر بسته و او فهمید که از سبب لاغری و ناتوانی خاتونش
از او پرسش مینماید و گفت از چیزی شکایت ندارد جز اینکه
کمی مزاجش از صحت انحراف یافته بود

گفت باکی بر تو نیست ای خواهرک من . و امید وارم
که این دیدار و ملاقات بر تو سنگین و دشوار نباشد .
چه من از روی اطمینانی که بتو دارم چنین کاری اقدام
کرده ام . . و برای اینکه از تو شوالی بنامم که دوست ندارم
فحشی جز تو بر آن مطلع کرده و کاندازم که تو از سایر مردم
بدان امر دانا تر باشی

و سیده آگاهی مطلب او را مایل گردیده و گفت کینه
مطیع فرمان و رهینه اسرت میباشم ای آقای من . و دیده بر
روی او دوخت تا اراده اش بداند

پس سلطان به چپ و راست خود نگر بسته و گویا خلوت
بودن مکان را از بیگانه تحقیق می نمود و گفت تو میدانی
صکه برادرت خدایت بیامرزد در باره تو و سایر اهل بیتش
بنخیر و خوبی سفارش و وصیت نموده و کان میکنم که ادای